

دوران شمس صباح الارواح و امير الاسباع  
 ا و ص ل ا ن ا ح د ن ا ب ا ل ف ح  
 ن ح و ا ن ك ر ي ن

۱۹۴

۱۳۶۴۱

۲  
 ح. - ۱۰  
 / ۲۴۳

۳۵۹  
 ۱۳۶۴۱

صباح الارواح

ا ب ص ا ح د ن ا ب ا ل ف ح  
 ح ن ح و ا ن ك ر ي ن

سنة ۱۰۶۴

دوران شهر مصباح الارواح واسرار الصباح  
 اود ولدان احمد بن ابراهيم  
 بنحو ان كبره

١٤٤

١٤٤١

٢  
 ح-١٠  
 / ٢٤٣

٣٥٩  
 ١٢٩٢١

مصباح الارواح

الى صاحبها احمد بن ابراهيم

حسن بنحو الى

سنة ١٠٩٠



دران شمس صباح الارواح واسم الصباح  
 اود ولد ابن احمد بن ابراهيم  
 بنحو ان كرمه

۱۲۴

۱۳۶۴۱

۲  
 ۱۰-۸  
 ۲۴۳

۳۵۹  
 ۱۳۶۴۱

صباح الارواح

ابن احمد بن ابراهيم

بنحو ان

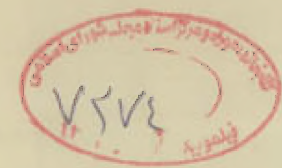
سنة ۱۰۶۴

در بیان شرح معانی الارواح و اسرار الاسباح  
 اودولاس احمد بن ابراهيم  
 بنحو ان كرمه

۱۲۰

۱۳۶۴۱

۲  
 ۱۰-۸  
 ۲۴۳





13321

1

$$\begin{array}{r} 2 \\ 10-8 \\ \hline 222 \end{array}$$


१८९

کتابخانه  
مکتبہ اسلامی

[illegible]



سز شعله شمع مفر تابان  
 من نکی شام را انجان  
 سز شبیه رشب جگر سوز  
 در صبح صبح در دگر دم  
 از سر سوکی باغ بغم  
 با جگر عریض جگر پاک  
 یک لحظه ز درد و رخ و اندوه  
 دل ز آتش غم کباب کرده  
 در کار زمانه خیره مانده  
 کن شیفه سر سبهر ز روت  
 سوزد همه ساله جان عاتک  
 آنرا کیست رنج خشد  
 هر یک یعنی اسیر تو دم  
 آن خون طهر زنده می راند  
 آن قصه روزگار می گشت  
 ستان همه از می محبت  
 بالشکر روزگار در جاک

سین سینه دم بودم  
 شب کرد چراغ جگر تابان  
 جان روی صبح را عیان داد  
 پروزه روز را ز بسوز  
 خود را از زمانه فرود گهم  
 و دباغ بسوکی داغ رفتم  
 بر قلعه که شدم بی پاک  
 کردم مقام بر سر کوه  
 بخار و خون خواب کرده  
 خون آبه غم زنده رانده  
 بکاه دلت و آشا سوز  
 سازد همه روزه کار غافل  
 و آنرا کی حیات رخ خشد  
 بر خطه و درد لیر بودم  
 و ن نامه اشیاقت می خواند  
 و من غصه و جرح زار می گشت  
 زخم زده بر رباب غم  
 ناله زار زار بر جاک

هر یک یعنی دگر کستان در کار و زکار فی خبر دار

نص

بودم چنین نشسته جوقی	در حسرت ساغری و ذوقی
مشتاق بنعمه و سماعی	محتاج بر تو شاعری
از فزونی شامه کی و شمع	در طبقه اسیر گشته جمعی
از خون جگر شراب خورده	وز آتش دل کباب کرده
از کمره شراب در سار	زخمه زده بر رباب ناله
از خواجه نعل نعل و پیش	وز کلین و در دور دباغوش

صفت

تا که بر کی ز در در آمد	شادان میان ما بر آمد
خوش لهره و سر و قد و همه روی	لا لیش و یک رخ و سمن پوی
می عاف جاک و ناک هور	از ناصیه و مبارکش نور
هم شعله و فقر بسته در سر	هم خرقه و عشق کرده در سر
بجازه صوفیانه بر دوش	و المارق فرخش خوش بوش
مسحی در پای و رکوه در دست	در طالع سلیم کرد و بنفش
بس مهر قرابه بکشاد	جام می شوی و ذوق در داذ
خوشتر ز نو و برده و نو	و در سینه و شب برده و دو
که در از دو نوایک ترانه	برسانه تا جعان بخانه
نمود ملک از چهار اصل	در رده حد و دوازده نعل
هون کرد و دوازده مشا	و بست و چهار کت بدنا
بس زده میان مشاق	در رده راست راه عشاق
افک و نوای بکلمه می دلت	ز سر و هم نطق زار می داشت
می کرد بلطف چون طریقان	همش خونی و رخ با حریفان



مردم سخن در می گفت  
 حد کون شراب منگی را  
 خون حله سزد دست چشود  
 من ماندم و برور کوه خالی  
 بر روی کرم بسوی من کرد  
 الماس و معاله و شکر داشت  
 جان از غنش منی پیافوز  
 خود مرا بلطف باغی  
 از غب مذکر دوزخانی  
 سرچود زحمت الهی  
 کفنا کی طعام روح برود  
 کین مایه از ره مواعید  
 نمود و خضر را یکانی  
 بد زمرده و جمل با می جان  
 کشتا که از بر من را  
 کین آب مرا که خور دایست  
 در آب نم حیدر منظر  
 از دست صفای جامه داد  
 خون داد مرا حقه شریف  
 تاگاه بد مذ سماعی  
 و انگاه مرا از کوه لبنان  
 خون که در میان مقامات  
 بداشش معین دن بود

بر لحظه دردی در می گفت  
 می داند باغی مددا را  
 یک سوی جای خواب سزدوز  
 وز غنر کستی نه در جرات  
 دارم جو حال خود من کرد  
 حالی بیگم ز دنده برداشت  
 عمار از نظرش منی یفروز  
 پس داذ بیت من جراحی  
 از آسته بهیو بوستانی  
 دروی مه آرزو که خامی  
 زن خوان بدمان جان می خور  
 در اول و آخرت بود عید  
 در ظلمت آب زندگانی  
 شد زنده زرق آب حیوان  
 زن آب بشوی هویشن را  
 عسیب حرف و خضر بایست  
 پوشید مرا لباس دیگر  
 و ز خاص خردم عامه داد  
 نهود مرا حلقه تعریف  
 زان مثله شعله ز دشغای  
 در حال کعبه برد آسان  
 چندان معجز و کرامات  
 خور خضر مبارک امین بود

از خضر مبارک نکو کار  
 بشاخش که خضر است  
 دروی و شان علم دزم  
 بر جستم و باش بوسه دادم

بر قد و خد معین صفای  
 بر روی قطب نورنا کست  
 او بچو مکان حلم دزم  
 در هزار سوال و کشتاد م

سوال از پدر

کفتم چه شود کین نواید  
 بالطف ز وصل کن قریش  
 ابشام که از کجا ام  
 اط که ذکی معین چیست  
 و آخر بکاست باز گشتم  
 خون مر که غیب زندگانش  
 ره جست خود و کجا مقام است  
 کو بر خود و مرد ره کیت  
 آدم که بد و که ماسد المیس  
 حال فلک و سهر جو نیست  
 من هفت روزه در دو و ده  
 دوران فلک سر آید از نی  
 این سیر و سکونش اختیار است

ماند دل من زین فواید  
 یک نکته نسر آفریش  
 اصلم چه و از نی جبرام  
 داشته شود کی مشتم کیت  
 زن خانه و کل جو در گذشتم  
 آخر عرض و خود من جست  
 بر صبر که و دفنا کذاست  
 تسلیم مرد و شرط ره چیست  
 کو مست سرفسون و تلبیس  
 زو این همه کین و مهر و نب  
 جو شب و از ان که که ذاکه  
 زو که در فنا بر آید از نی  
 یا کینه و معرش اضطراب است

جواب پدر

کینا کردی سوال کجانی  
 روی دل و جان بسوی من کن  
 در حصره بر مجتمع بلش  
 رکیر دست بود اقتدار

لکون بشنو جواب شانی  
 دل حقه و ذر این سخن کن  
 یک لحظه مرد و مستمع باش  
 خرسنگ خودی ز راه انکار



آب سخن ز جوی کوش  
در باغ دلت ز آب تقدیر  
بس کرد لعلش در عبارت  
بی حلق و زبان و حرف و آواز  
کرد این همه سر و زمر تا لایف  
برقی یابد باغ هوشت  
رو نکل و یاسمین حقیق  
اول ز وجود من اشارت  
بر کف ز سر غب صد را ن  
صباح نفاذ نام تصنیف

### فصل

کنا کی بوحادثی و حادث  
حادث هو شاح حادث خوش  
چون جوهرش غیش منا خ  
دانش کی معرفت نکرست  
دانست کی جسم بی صورت  
سز مانع نور ز حد مولی  
جسمت ز طبیعت کلمن  
در کلمش قدس چون رفیع  
هر چنان کی خرد و روز باشد  
یک روز بود جسم مشغول  
هنر نکرست از جهان سفل  
پایاغ مشاهدت دهند  
چون کشف بود یوم دست  
صویشای ز روی موهان  
دانی کی مکتف و وحی العام  
دانی کی بی معرفت و حمت  
آثار بمری بدان

بدا شود مرکز محدث  
سز عارف جسم محدث خوش  
عارف شد واسط معرفت  
مقصود ز کار فکر و کرم  
محسوس توأم معتبر نیست  
میل شهوات و حب دخی  
جان طبیعت کلش  
کم باس بکلش طبیعی  
داند کی و را دور و روز باشد  
یک روز بود جسم مغزول  
نازکی بسوی جهان علو کی  
داداغ حجاب بر نقدت  
سز قرب مشاهدت یقنت  
آری چنانش امان  
خاضع و میران بیعام  
از حلقه می کشد بعلمت  
و اخبار مهران بخوان

صدق کنی مرا سا  
دانی کی نمی مرا خ کوه  
زان راستی کی ایما راست  
چه حنه بودنی چه بذار  
در خواب مرا خ بسش آند  
در بزاری ز عقل نفا  
چون صدق ز ملک بذهیات  
از عالم خواب کوهی آکا  
از غیبه و غب فرد کوهی  
دانی کی بواسطه مکانست  
از واسطه من سرشته رینی  
از عالم خلق و تر آبی  
چون رب سماعت دهد رب  
فرم دل الی عن حاکش

تسلم شو کی بس اولیا را  
هر صدق و صواب ما بخوید  
مزاری و خوابشان بود راست  
صدقست مرا خ کوهی ارکار  
بذار شود بتو نهاد  
هم و حق ادا کند هر حال  
افا در اینا اما ن  
یابی سو کی غیب هر سخن راه  
در غیبه و غیب مرد کوهی  
بی واسطه نر هم جهان نیست  
بی واسطه جان فرشته رینی  
در عالم امر و سر آبی  
تبدل کنی بعد خود غب  
ببدل شود غیب باکش

### جواب بر صرافهش عالم

عالم ز عدم خدای قادر  
موجود دخت عقل باکت  
مقدور و چهار سن ضو است  
دیگر ناکست و امضاقت

در ملک وجود کرد ظاهر  
بس نفس نفیس نور ناکست  
بس طمع و جسم و الاست  
مخلوق غم مولد است

### شعر

چون حسن نفس کرمی کرد  
بس کرمی و سر دش عیان شد  
بس صدمت جسم سز مرکب

آرام گوشت و پاره کی کرد  
زوت کی و خشکی رمان شد  
تا کش بد مذ هر خ و کوهی



در موت ملک عیان شد ارکان	پس زاد نبات و کان و حیوان
خود زین سه بنجه سفت برون	سرمایه و ریخ و بیع مسکون
یا مستحاجاد با بنا نشد	احواشت گشیا شست
هن گشت نبات موت حیوان	حیوان آید عذار انسان
هر یک بران خود بیعت را	تسخیر کند مشته حق را
مستدران کشتاره دائم	در شکر خدای حق مایم
انسان زمان مال ناطق	حیوان بران حال ناطق
کفارات حیات مستی	اگر عباد جنت بستی
بر مستی حق همه نشاند	تصور مصور جهان بند

**در انفس ادم وصف عام**

کفایت و کدایتی	سکر چه کی لولور نفیسی
از چشم سحاب طلب بسته	و اندر صدق و رحم بسته
جسم نو کی جای جان پاکست	از آتش و آب و باد و خاکست
جست ز هرات عمر و کت	دارد در جسم فاعل و کت
سرمایه و جسم و بیست	کو ماده سابق محط است
هم مایه و کون و هم فساد است	هم دایه جسم و هم نبات است
می برودت تقوت و موت	در شوه و چهار علت

**فصل**

مست از رو خشک و کم قدرت	سرخ و سیه و سبزه و زردت
خاک کی مده در دام و بی جان	اوک و حباب و حیوان
از خاک زمردت بر آور	و انگاه در اعقیق سان کرد
لغزش سذگی و فوسش باز	کردن و قرا جبین آغاز
کهند بزی بلور در کان	پس کرد تراغش و رخسان

پس جمع سذگی سذگی تن آور	از لخته یشم مخ مر مور
پوشد بخت نسیم حقان	پس ناخنی اسب تن عیدان
خون کرد ترا عیان و شمره	نقدقه لعاب صفت ممره
حلمت ز حلاوت احسن آید	ما و ای تو عالم تن آید
آدم کشی بعالم اسیم	بزل کردی خیمه و جسم
جون جار ستون خیمه شد رست	سش و ده و ریخ بلکه رخواست
پس کرد طباب سید و صفت	و انگاه صفت مخ در بست

**در نفس ناطقه**

نفس تو کی باطل است و صادق	از موت اینه ست ناطق
خون در تو چهار طبع شذر است	از ساخ نورغ نطق رخواست
خون دذخ عدل الزاجت	بر سر زغن نفاذ تا جت
باطق کستی سذگی ز انسان	محبوب سذگی ز جمع حیوان
رفی ز دلیکش بد لول	از عمل سذگی بیوی و عوقول
دانت ز کمال عقل در اسک	سذغات صنع او در باک
پس علم و عمل جان کد رفتی	و لیک سخن جهان کرمی
کشت از سخن تو دینه کار	نیک و بد و ش و کم بد سزار
خون جان بود در جهان و نطق	مستطق سذ و نطق ناطق
از نطق بود ز رسول صدق	سذ نطق بود جبریل و میک
ز انرا سخن شوند حدیث	ز انکار سخن شوند زندق
فرمان خدای جبر سخن نیست	مگر نور سخن کن و مکر نیست
از حق و عمل کلید را	از عمل سذ و عمل کلید را
از نفس سوز و لحامه نور	بر لوح خیال جمله سطو
حفظت و نطق کرد اشارت	آورد کتاب در عمارت



فکرت ز حال یابد لایعالم	در حال دهد لحفظ ببقاع
خون هست را نوح عقلی	در کور مدار روح عقلی
در کور لغت نده عاقل	و ز معنی هود نماید عاقل
یوحانی و جسم کور جانت	تا بوث هوا کفن هواست
خون جسم یواز نور و روشن بابت	کور تو ز جان بو خورش ایت
در کور مقام سهو باشد	تا بوث به جای لهو باشد
از کور برانکن و بیدکن	تا بوث بدست عمل بشکن
ما زده رجا و ذانه کدک	در کابعد زیکانه کدک
ما جی کردی بدولت اسم	همون یوش ز ما می جسم
سرمایه روح قدس یانی	هر لحظه روح مقدس یانی

فصل

روح بوخت بود حاس	شناخت بلاس را ز کباب
بر وانه صفت شمع سوزور	حفظش هوند بسوخت در نور
سوز روح بو بعد این خیالی	بشناخت شکر زهر جالی
خون خردکی ز جا و راه سناخت	سنگ سیه از گیاه بشناخت
بس بر حوان بنور دکرک	مخصوص شدی بروح فکری
در کب معاشق علم فطرت	کردی زده هولس فکرت
بس یافت دلت نوح عقلی	والا کشتی بروح عقلی
کشتی معاشقش یازان	در راه نظر هوا ز تازان
حن سوکی معاد ایستی راه	روح تو بود بدسی از کاه
جان نبوت رات خوش	افزاد بغور عات خوش

در صفات کور

دات نویسی صفات دارد	اول صفت نبات دارد
---------------------	-------------------

می بالدمی هور و هور فکرت	می بنکدار خود آغ فکرت
خون موت و زور و باب کرد	اول صفت دو آب کیرد
ما سوزور و خواب و شهوش کار	در نار بو زود اندر نار
انکه صفت سیاع کرد	و ز شعله رکن شعلع کرد
درنده و نرجک باشد	موقع جفا و جنگ باشد
زان بس کیر د صفات الیس	مکر و جیل و منون و تلبیس
بوسته بود زرد و سالوس	در کبر و ریا و نام و ناموس
کرد دس از ان زدو مردم	و ندر صفت وی سوز کرم
نه آدمی تمام باشد	نه فته بود نه خام باشد
خون بر کذر زجن و شیطان	انگاه شود زجع انسان
مردم شود و حکم باشد	از اده دل و کرم باشد
از نور خرد سرشته کرد	و انکه بصفه مرشه کرد
در عالم دس و ن شود شاه	کیرد صفت آلفی انگاه
رمانی نور دات باشد	رتز رصه صفات باشد
از کوی حدوث برتر آید	و ز نور قدم منور آید

جواب بر هر آغ معنی آدمی صفت

معنیت کمال ادا صفت	طرب کی جمعت الکهیست
از صورت اگر شدی معنی	ار صحبت خرد کی بغیسی
جسم بو کباب نور نا کست	معنیت خط خدا کی پاکست
مدت بلست و طلی اناس	اعضات حروف و شخص مرقاس
آیات کباب حق هولس است	فسر همه کس برین قیاس است
صورت سناس تا معانی	از صورت هوشن بدانی
صورت بشاس بس بینداز	و انگاه بسوی معنیش تار



بمعنی خویش در نیایی	می دان یقین کی در جانی
آن کوز خدای در حجابست	در آتش دورخ و عذابست
رو معنی خویشین بملک آرد	وزنه نوی بکشت دزار

**عاب در آخ و از هر چه سودگی**

خود سده برای آنی	اجمله رجیم را بدانی
سناسی عالم روان را	بس فهم کنی کمال جان را
دی عالم جسم و جان کنی نفل	از دروه حس پذیروه عقل
آگاه شوی کی از کجائی	در کلبه خاک خود جوائی
جان نه کنی بعلم کافی	دل تازه کنی بقتل شانی
رتب معاش را بسازی	والگاه سوی معاد تا زکی
کنز را معادامت انسان	لخصی بشت زجمع حیوان
یک سو کنی از خرد هوا را	بس سناسی یقین خدا را
زنده سوی اصل خود شابی	مردم نووی کی ده نیایی
معلوم کنی نخست خود را	بس صبی و و امب خرد را
کان کوشاغت خوشتن را	بسنا سذخالت سخن را

**نعل**

در دست کمال صنع بر دان	بس نی تو ادا کنایه تعان
وزن نفس و ظلم بود منوره	در نظرت خلق کار الله
این خود زمانه بر گزینم	وزیش بقائه بر گزینم
آخر هوایام هست باشی	زان به کی اصل خود ناسی
جانی کی بود ز غفل فرجه	داند کی وجودش از عدم به

**لطیفه**

در نظرت لکونه کی نهی خود	با اندوه بودن و سوز آمد
--------------------------	-------------------------

و رعیتی و در خودی گرفتار	ایست کم آمدی دوصد بار
و رعیتی نیست در بودی	خود جمله نوی ز روی معنی

**عاب در آخ و از هر چه سودگی**

برکت اناس زندگانی	پرست ملازم جوانی
کس نده نماده است چاو ند	و وجه ز علو رسد خورشید
دیبا حیوة اگر چه نکوت	مقراض مامت ملایق اوست
کز رجم اجل پذیر خوردگی	و ز دار فنا کذر کله کی
نوبت بر کجا رسیدگی	کستی بد کجا رسیدگی
روزا کی اجل سپه در آرد	کرد انهم نملک و بدو آرد
نه ساء و عا کنند نه کمتر	نه راه و عا کنند نه رهبر
بس رخ کی رده اند اختیار	بس جهد کی کرده اند اهرار
موت دفع اجل عمال دیدند	میلش نه ملک و مال دیدند
کرده اند ایمن جان را	کردن معاد هر کس آرد

**عاب در آخ و از هر چه سودگی**

خون و ن ز جسم جان پاکت	سز خاک رخا که بر خاکت
آن خاک در خاک سز بان	وان باک در پاک سز بان
از نفع من شوکی سوی جمع	سمع بوبصر شود بصر سمع
حالت خویش خلاص یابد	از مر بصر حق احتصاص یابد
دواق چه معان دوق کردن	میسنده رقت و فوق کردن
دانی بدست داشت باشی	پشائی نیکو صفات باشی
ارچه صفت صفتی دمن جان	آن خواص بود و باشدت آن
میرند همه چاک باشند	خسید و ان شان کی باشد
امروز به کی بونه کی پیش	فردا برستی بقات خوش



امروز منور نام	فرز ابروی بشاد کامی
کعبه بوجهان سلطنت	لکنم دگر جهان علویت
شک ارجه بر آسمان بر آری	واذا غلب نكاه دار کی
آن دم کی به آشی از دست	اند زفران بر زمین بست
برخ ارض شوی نكاه دارش	ورجس نقص کنی حصارش
روزی کی شود نندت آزاد	سروان کند سوی هواش از
کردم کشاده بر بون راز	هر چه و بطل می رسد باز

**مواهب در آن رخ و عجب مقام بجات**

رامی دار کی عظیم بار کی	باراه شبی عظیم تار کی
ره جست ره جزای بون	شعبی شب جهان وادون
کعب مقام وادیه راه	ناقدین وز ادعش لله
رعب بر رعب و رعبای حق	اندکی کی حقت بر مطلق
ره جست فرون زیم فرساک	لکن زبور رست خرساک
هر شک بودی زیاده بر کیر	بس شارع سل آله بر کیر
بن یار مرو بسواه الله	کاولایت و انگهی راه
هر کس که بحق رودا طریقی	اوران کند مرد از فیضی
اول صه کس نشو جو یز	وانکاه سوی طریق نوید
حون صت ترا طریق اعلی	اول طلب رفق اعلی
در راه محب و کوش می دار	ز نجان بنای و صورتی دار
می و به شب بنور احتی	معنی چراغ پیر و صی
ما حق شب محبت سر آید	صحت طریقت ز کمر آید
بعد از شب بده روشن بینی	خورشید جهان فرون بینی
باشی بلیقای حق رسیده	در کعبه دولت آرمیده

در آن

در راه نورانی بنور کوب	وز آنک دی خشی اشب
می نمایند صه کار	فرز اکی شوی رعبان بزار
در رخ و وبال مانده باشی	در رتبه خلالت مانده باشی
ایشان صه خوانده و نور ایده	یار آن صه دهنه و نوباده
بر آن دلشور و دوزخه کربان	از مافله باز مانده حیران
هم کار در استخوان رسیده	هم کار بود بجان رسیده
دو ماوی به پای کمر نثار	در بادیه عنایت کوسا ر
نکاه عراقی منادی	این صه غم کند زوادی
در زر کست کوه بیکر	نهر بکفت و کشیده خضر
دع شک و ارجعی بیامش	اطرح و افرح بود کلامش
پیدا را سز دستکار کی	کر کند از کی مراخ و داری
هم بر بوی عشد ادرین حال	کو ارجه بر دقماشه و مال
زان پیش کی قافله رسد باز	ز انجات بر د کعبه و راز
زین گونه زغم خلاص یابد	زان کوز من اختصاص یابد
کاذب رعب شبست خورشید	دو نیمه کنه باطل نوحید
می ترس کی ظلمتت باون	وز طاعت خود ساش مغفور
می داد آمد لیک می ترس	نعمد سباش و نیک می ترس
آمن خیش و کعبان خفیه	یک توبه و عالمی کبریه
سازد کی جزای یارانش	بر عاقبت اعتبار سازد
هر چند کی غافل و نوبست	چاره بقلب ملو بست
بست عظم مخلصان را	ترس ارجه نداد دوستان را

**هاسرود و نسل کی**

دو بسته جمل ربوبی	سستی صکی در رخ خود روی
-------------------	------------------------



سوزی و زکی و آزه و لغز	لکن تخی ز میوه و مغز
سرمانه و مرک و بار داری	در شاخ اشو بعد از داری
چه فائده از بهار و بوکت	خون نشت ز میوه و بو و مرک
مقتود ریخ و شجر بنسب	مطلوب رشاح و شجر بنسب
کان شاخ و شجر کی مباد	با سوزنی کی سوزد از
سرمانه و سر و جود مغز	براه و مغز عقل لغز است
سرکوز خرد ندارد افس	افسار ستور به ران سر
ز انکور و میت عرت رز	ورنه چه تفاوت از رز و کز
خلی کی رشده و رطب غب	خلیث کی بار او رطب غب
ولی شهد چه کژدم وجه زور	بی حید چه باشد وجه عصفور
لکسان باشد بسم غولان	بی میوه در رخ ام غیلان

فصل

بی میوه در رخ را ز پشه	بند باره و بتیشه
و انگاه کند به مردم	زان شاخ میزد و خوب میزد
جو بست برای لخت و بابوت	صنم ز برای نقش قوت
لخت ارجه سر و روکاه باشد	بوسده شود هرگاه باشد
بابوت ز سر مرده سازند	و انگاه بسوی کورتا زند
صدم همه عالم از بسوزند	خون آتش شیر بر فند زند
زین کف در رخ آدمی نثر	بی میوه و عسل و بار تمیز
دندان رضا باره و مرک	برده و بناسدش بر و مرک
نه لخت کند از و نه تابوت	باشد سک و مار و کرم و امیت
خون لاشه خری ز کوی روزخ	مازان بدش بسوی دورخ
و انکه مکز بسان مردار	دیش سکان دوزخش خوار

و صفات

همواره در آتش عذابش  
 بر صنم دوزخ از و دوش  
 بشو سخن حذای و بهراس  
 وید لک از چین درختی  
 کالمس کی جین درخ باشد  
 یزدان کد اید عذابش  
 جزوی کی دهم بواب و رحمت  
 لک کرد عذاب عدل باشد  
 جاد حکم مذکند کار  
 اوست کد مراخ خوامد  
 در باغ و درختی اوداد

فصل

سوز و جهم عذابش  
 سازد کی و به دس و دوش  
 کما تلی از و قودها لئاس  
 مسکن بو کی سخت شوختی  
 مقهور عذاب سخت باشد  
 از دهم از دهم ثوابش  
 جهمی که کد عذاب و رحمت  
 و دد از ثواب مضل باشد  
 کار کی بود چو کار جبار  
 اوست کند مراخ خوامد  
 مذختی و نک لختی اوداد

ای رسته درخ و ارجا لک	از آتش آب و باد و ان خاک
ماخو ده و ریشه و طبع	لک آب ریشه و شریعت
خالی رشکونه و طریقت	بی مهره و میوه و حقیقت
دمعان بو بر خانقا مست	کو در صبر سا لکان و امست
از پشه جمل و منعل غب	تا زان بودت منزل غب
در باغ صفا شادت مان	بر مؤمن و مریض و صفا مان
خون رخ بود رکاب ارادت	بکرم ز آب استقامت
از روی رضا باره و دین	ببود سر مستی بو کی کین
بس از شکایت بد و نیم	مانند علم شمع بی بسم
و اندر بعد دست دل کد و حل	از احد کمال خوش کفصل
خون در تون آهش خوش	موند کند زینش خوش



چون کساده را بندد یک شاخ خود را بگوید بوند ز چشمه دانست دهن آب دادند کت باس آنان چندان کی جان شوی کی الیس امن کردی ز دست هر کس در روضه تنس خون بانی بر موت و میوه دار کردی در نعل ببع دل بنور ز نام بود رخ علم باشد کسبه ثمری بود معین لکن ز درخت سب و آبی بانی ز درخت کمال خورش خرم دل الی کرد پیش خدا کس نداند مگر خداوند چون هر دهن ز روی شمع یا کمالی کی بحث باشد	گویی تو دلیک بر خند می بروی ز دست چنین کجی چند وز آس علم شدت تاب دام ز دعان کاه شیطان در تو برسد مگر و تلیس نارخ باشی ز شک مخرج آبی بدیخی از نعلانی بر بوک و بر و بهار کردی کردی ز بر و بهار ببردن بار تو رخ حلم باشد از هر شجر کی شد چنین نارخ و تو رخ بس نیانی هر سوه کی مت حامله شد در باغ خرد چنین درخش ز کوه درخت غیب بوند صد سوه زک و غف هر کس صد سوه زک و غف باشد
---	--

**فصل**

آن دم کی شدی ملت جان طوبی باشی زلف و نشو شاخ بود دلی رسید خف زفر از عیش باشد در باغ خرد جو آورد با	زین کوه درخت با دت امان در زین تو طیب و کوش خج بود کلی رسید نخاف بشتب فرس باشد بر شاخ تو سوه زن ابرار
--	---

از تو

از خلق مدار پیوه ممنوع دیده از جان مکن خلق کان سوه کی از دست آمد بر مردم اهل پیوه می بار بر خیزد و مرز سوه ز نعلین خرمت زعفران چه داند کاه کی که سزای کاه باشد	خون مت گشت دینت شطوع می ترس ز رحم شک و سیلی از حب پل زشت باشد افغان و زمان نگاه می دار در آخر هر بطن می تغذ نزلت استخوان چه داند کسند و میش تباه باشد
--	---

**فصل**

چند چه بود حیات امان طوبی جو دشمنه و شون ز در و سر خور حضرت اوست روضه خرد و نجات رضوان سنگ سقا معین بین است اشجار و دغول اخیار اخلاق دلی تصور می دان ولدان نجات خاطر بکر فرش کات و عبارت خز و غلبه دوق و لعلام علیه هنرست و خطه نقد کی	سدره چه بود نجات جان طوبی لک لک کنی از و دوت دندار شهود و حدت اوست مالک امل و هوات نهران کوثر دل و طیب است انوار روان روان ابرار حالات حده صورت می دان غلان نجات عاظر زک استبرق و سندس استعارت ماولیت سراج کام سایق مولی شراب معنی
--	--

**فصل**

آدم دم روح بر دما دست آدم نه کی از داری آن دم الیس تو کی ز روی تلبیس	الیس دل ستره کارست آن دم داری بوباشی آدم بیس کن مباحش الیس
--	--



آدم روحت و نور معیش	المیس هو از ان درویش
آدم بصف دو صد هزار است	در صورت لکری یک نگار است
المیس بصورت بسیار	لجه بصفت یکیت در کار
ای جان تو آدم بقوت	المیس بعلت حیت شهوت
و قوت خویش را بعلت آب	و زعت فکرت کرد پیر از

**جواب در معیار المیس**

المیس بقوت آتش آمد	زان بجهت نگر و مهرکش آمد
دل عارف جان نشد تلیس	گشت زکرم د بجهت المیس
حد در ره حق بود خاک کی	در آتش کبرجت با کی
المیس بد بصورت هوش	در آتش ترموت هوش
آدم و المیس جان و دل دند	المیس ز آدم آب و گل دند
در صورت آدم صفی دند	کد دند و معیش خفی دند
او را کد و خاک مره بنداشت	معیش کی نور بود بکد داشت
در آینه عکس هوشن دند	نور دل و جان نقد تن دند
هون دور ز عمل در هون بود	در هستی هوشن یقین بود
هون دور ز دولت و خرد بود	بنداشت کی آدست خود بود
کد دند و جهکاژ نذ و نندات	بس فزع کوفت و اصل کذات
شکفت کی کاراک دو پیند	بس فزع و اصل بر کیند
در داشت آدمی بود ککاز	جز کد یعنی ز دند و ککاز
المیس ز هو اندد خود را	کد دند آدم و خرد را
زان کت کی نار بعترا ز کل	کد دند کد سیاه نه دل
ورنه کی دلی جوهر دندک	کی کد دند کی که نور دند کن
نذ المیس و بکوش و کوش	نس بکشت عارف خویش

**جواب در لغت المیس**

لغت دوری بود ز معنی	معنی باشد ترانه دعوت
المیس هو دور سذر فرمان	ملعون هاشم کرد و زان
ملعون سذر و بر کرانه افاد	مرخند کی بر کرانه افاد
المیس ز کبرکت ملعون	و ز خطه را مرماند بیرون
از عطف میطسان بر دون مله	در پای شهره سرنگون مله
و من طریقه کی کرجه بر کتار است	بر خطه شهر روح بار است
آدم ز دو جهنم سذر منصور	المیس یکیت زان دو کوسر
نورین دو حجت بت چمدکی	دجال باش باش معدی
ناری بود کد از نور کت	ملعونی لکوز امر دور کت
خود من مشوای بسره کد دند	باند بر اصل عمل دند
خود من اسد لعن همیشه	خود معنی را سان بشه
لغت چه کنی مراک آسان	می بر زنت سران کیان
نامت من بومت المیس	اند رگ تو هون تلبیس
تا خواهد بود دست با تو	یا اوست بقرت یا تو
المیس بکشت عیش و رام اسد	دند کیش تمام باشد
المیس بکشت کی کشته کد کی	آن بس کی در اطیع کد کی
مفلوب بکشت کی سته باشی	و ز غالب کشت خسته باشی

**در ماحول کد**

ماحول بدان کند مردم	نادی شود ز تو دشان کنم
تو دیوی و طرفه این کی ماحول	زین سانت روان شذ بقول
ماحول می کنی ولیکن	تو دیوی و دیو در تو ساکن
کرمی می زدی و بر میزد	ماحول کن زدی و بکر من



آن دم بود و بوجسته باشی	که سموت نفس بسته باشی
لا حول چه ناله و هو عزیت	بذ آتش و مستی بر کویت
کز ملک وون گرسزد از راه	دووان افراغزد بالله
مستند دین جهان مکار	دووان اغوز کوی بسیار
زن ناله و ترخنی که دزدست	لا حول و دیو کس شنیدست
کس واقع دین طبعه ترورین	آخرب کتی ز دیو یاسین

**جواب بر سرش و در مقام**

نذ جان بود در حال جان	در کوی کبه و حال جان
همواره مشم مریه دوست	سوته بدم حضرت دوست
در مجلس عشق شاد و سر مست	جام می و زلف یار در دست
هم ساقی دوق ایستاده	هم شمع مشاعده نصاده
فری نه مان جان و جان	آن این مده در و حال آن
بذ مرت حق مشغولم	حان آدم و ش سرائی آدم
با کاه منکد کد کارش	در عالم تن با مظهر ارش
در باغ اخیار لیل	خالی شود ز شعبه کلب
خاک از شکفته حد الکود	سرمخ زمانه و انکسود
ماهی شود در آب روشن	مجهور مکر بشت امن
طوطی شود بسوی شکر	مقرا من بود قراضه و زر
عاصی ز سبوح کی شکید	صوفی رفوح کی شکید
حان کی که ز جاذ جان	دل من بود ز دیو آسان

**نعل**

ز کرج یافت دولت حان	جان مانده از و حال جان
طوطی و ش از آشیان طوی	افاد در آستان دخی

در آینه شمع کشت	در دیده جمال شد مویده
در خاک فاد سایه حق	در جسم دوزخ مطلق
هون جان یوزان سر لجه پاک	افاد دین در لجه خاک

**در سینه آدم**

روح تو جو روی داشت دهق	مذ منکن او بعث مطلق
خوار و بملویش در آمد	شهور حاتی بیش در آمد
طاروس چه بود حسن خوا	المیس هو او مار سودا
اجفت تش غمت و نان خورد	آن بود در رخ کندم آن خورد
لدم و شامده جدا طار	ارخلد و نعم و روح و اما ند
لفش خدا بود اما بت	در سش کار خود اصابت
ن کرج عمان مشرف آمد	منکام هو اجموف آمد
مارغ شود ز موت و مرکب	شموت چود و نو در مرکب
کارمه کس بر نفا دست	اصلش اساس چار نفا دست
مقدس و صفا و مکر لیس	بسته آدمست و الیس
ان نیان را بهانه کتت	وان عصان را شانه کتت
در کار و بری ز کار مردو	مجهور ز اخیار مردو

**جواب بر نعل و نعل**

در حقه طار و ورد افلاک	یل مهره شاس مرکز خاک
بر مرکب خاک دانه و ش	حلقه زده باد و آب و آتش
در مضه امر خالق الماس	شکل ملک و ز مشمش طاس
مض ملک زبانه آتش	بادست نمود آسمان کشت
لک بله از و ز آب پاکت	لک بله و فکش ز خاکت
وزان حق و عالمست مران	موزون کمر ناز و جوان



نعل

برایه / اهل پیش است	برایه / اهل پیش است
مردان چنان چشم و جان است	مردان چنان چشم و جان است
برسوخ کینست بر جان سخت	برسوخ کینست بر جان سخت
نور بهریت زبانه آشار	نور بهریت زبانه آشار
هون باد ستاده در بیا نه	هون باد ستاده در بیا نه
انضاد به کین سخت نکوست	انضاد به کین سخت نکوست
موزون سخن و خط و برمان	موزون سخن و خط و برمان
را کعب باشد خود دایم	را کعب باشد خود دایم
در خطمت واجب الوجود اند	در خطمت واجب الوجود اند

نعل

معمول بوم برین مایل است	معمول بوم برین مایل است
فکرت جوهر ستاده دایم	فکرت جوهر ستاده دایم
در پیش حذای خاضع اند	در پیش حذای خاضع اند
در سجده هود و قیس هوا ر	در سجده هود و قیس هوا ر
از روی مثال لکریه پی	از روی مثال لکریه پی
می کایست حفظ صافیت	می کایست حفظ صافیت
عزرائیل از حق بعبود است	عزرائیل از حق بعبود است
از سر دو جهان معی بردگوی	از سر دو جهان معی بردگوی
از حال فرسته می شود بش	از حال فرسته می شود بش
می شهد مشامده کند دوت	می شهد مشامده کند دوت
معراج حقیقت غایت	معراج حقیقت غایت
از کل زمانه بر سر آفت	از کل زمانه بر سر آفت

پس اخبر و خرج عاشقانه اند

عابیه در معرفت کواکب

شمرست بزرگ روز مردم	شمرست بزرگ روز مردم
الجم سیه و ملک سر برست	الجم سیه و ملک سر برست
در مژدها جرخ کرده ان	در مژدها جرخ کرده ان
در شد به مان شیر شرنه	در شد به مان شیر شرنه
دیسر هر شراب فوت	دیسر هر شراب فوت
کوشش سزای معتری سز	کوشش سزای معتری سز
زرا که به یکنزدش او نیک	زرا که به یکنزدش او نیک
کرشاه صبی ناد معجو ر	کرشاه صبی ناد معجو ر
مشی دوسرای یاست خالی	مشی دوسرای یاست خالی
زین امتکاب خانه حشده	زین امتکاب خانه حشده
برثالث هر دو رجب و رات	برثالث هر دو رجب و رات
مانف تراندی بران ز ر	مانف تراندی بران ز ر
در جاردم این دو معشر اکذ	در جاردم این دو معشر اکذ
بهر کیه نظرش کردم	بهر کیه نظرش کردم
بشت و عکلم کشت راضی	بشت و عکلم کشت راضی
از مرد و کمان بکت ای پاک	از مرد و کمان بکت ای پاک
اندر ششم و زور سلطان	اندر ششم و زور سلطان
وانگاه آب کش فو شد	وانگاه آب کش فو شد

معرفه حد و خشر

را خرمه هر چه رسیده اند	را خرمه هر چه رسیده اند
آن کو یونان شد شتابان	آن کو یونان شد شتابان



وان کونکالت نظر کرد  
 زیرا کی بود فروغ لشکر  
 کیوان ز مقابلت مخوس  
 خند و ضیاست طهرمست  
 بر چس ز خانه با صدا بست  
 زان بهره او سعادت آید  
 تنبیه گرفت بت بهرام  
 که آب آرد پاش تاب  
 زان جنت سعادت نامند  
 با آتش جود باد یارست  
 زان تیز بود سانه پوست  
 با سعد سعادتش بود یار  
 شند غنم و ز فرخی گذر کرد  
 از فروز و زو و شاه کشور  
 و ز بهر برابریست معکوس  
 بدسیرت بیره روی پوست  
 هم کوه بهاء و آثا بست  
 یکیش همیشه عادت آید  
 زانست همیشه غنم بهرام  
 گاه آتش را بسره بر آب  
 کش جای برانقت جاوید  
 با آب هواگ سازد اریست  
 کو بامه و مصر خانه سوت  
 با غنم خوشش بود کار

**باب در ویتا عشق و دلشهر**

کفایت عشق می زنی دم  
 اعلیٰ ز عشق کم توان گفت  
 از خرچ غنم مکتبی کی مره ان  
 افرجه کند کزانی که فتاد  
 خون خاک مشون باد عاجز  
 زو مصر و فاطم چه دارک  
 کز چهل بود کی مره معنی  
 انکار کی مست مرعزار کی  
 شتی حیوان غنم بهرام  
 نه هذره کرده ان کبابست  
 از خرچ منته حدت بر هم  
 می سرخس از قدم توان گفت  
 باسند و رای خرچ کوه ان  
 زن پیر بگوید عشق غدار  
 زن آتش جوی آب کون در  
 و ز کور حیا طمع چه دارک  
 شکر طمذ ز کام انبی  
 بندار کی مست همیار کی  
 صواره در و کشف آرام  
 بد ز آتش غم بسره بتایت

متر لسانی بیام کونن  
 سنی بکه نام مطلق  
 در خود و دو عالم شود رات  
 در نفس جوانی باطلاق  
 یکدم ز نماز بر نکر دکت  
 مقصود توان نماز رازست  
 میاش که نماز حاضر  
 و رنی باری پس بتقدیق  
 کیش کی کفی نادی  
 کرم ز ریات معجم نیست  
 مرکونان ران بشافت  
 مرکب تازی بقیاب قوسین  
 در مرد و جهان برار حق  
 منی که مکت کزن و آرات  
 از دنده و برشان آفات  
 وز دنگه راز برنگدکت  
 کز مالک بدن دمت یارست  
 میهن حق را بدنده بر سر  
 کومی مند ترا بقیقوت  
 بر خد بندگی زغذ نیازی  
 آخر ز کفی حذای کم نیست  
 بونش خور دوست خرافات

**باب در آید معنی علی و صبر و ایشود**

کردند بجان پیا  
 دیدند بصفت دلورای  
 نوکشین به نگاه کردند  
 خون باز آمد بجای اول  
 بساخت بروج مرد عاقل  
 خون دید کی در دو اوزه ماه  
 نظاره را سان مینا  
 مریمه را دو اوزه جا کی  
 ون کار بهال و ماه کردند  
 شد مشکل جرج مغر و حل  
 بر کرد بروج را نمازل  
 نوسد بد و اوزه مکان ماه

**شرح**

بنهاد بروج را این سیم  
 بساخت کی از صیار خوش شد  
 دانش کی فروخت حالش  
 آن لحظه کش اتفاق باشد  
 بر میر قمر دو اوزه اسم  
 به نور می کومت جاوید  
 که بد که گفتی علامش  
 اندر شت محاق باشد



درویش بود ز برق نور	تا باز شود ز شد او دور
تشنش ز بی کمال باشد	که بد و کفری ملال باشد
زان بس که ملال قد و کرد	در صد رکمال بد و کرد

**نعل**

دن سان جو حلیم دزد بر برج	برجمله فلک دوازده درج
خون گشت دوازده ستاره	شد سمد و شصت باره باره
بشرد مارک و مد آرج	بشناخت مداخل و مخارج
انگشت نظر بهمت ره رو	برخ و دووانت میر و خسر
بس دزدکی آفتاب تابان	می رفت بخرچ درشتا بان
مانده کوهی ز در جی	میر باد دزد شدن ز سر جی
خون فلک ز زجشه نش	دور بخ فلک هفت آتش
دانست کی مرد و مست کسان	سال و سه و سه و ماه تابان
تقدم برین دو اصل بنهاد	سالی بعمار فضل بنهاد
بس خاخر اخزان عان کرد	اسرار یکان یکان بان کرد
بشناخت طبیعت ستاره	چون کرد بد و ج را نظاره
سوئی فلک لبر و ج شناخت	سرتا سر جرخ نه فلک است
گردان همه مثال کوهن	از حکمت کرد کار چون
خون حلقه پیر دایره وار	نی شطه و خطه و خطه و کار
رخ و سه ساله بمجور مردان	اند رطلب خدای کوهان
کردند و عاشقان هر جا ک	در عشق خدای بی سرو پا ک

**لطیفه**

کثرت عاشقی خوردی	هر خ این همه دور خدای کردی
وار از ی عشق حق بودی	اختر حرکت کجا نمودی

کاهوت نکند پیان شد یاه	لیکن سیرد جو خاک ره خو آ ر
پا زرد و بر کمرنا حق	چرا باد نعلان سوئی عاشق
در آب حفا مویه خرچک	هم با تو کند بکوهی چرخ
شیرب شرک و مان بسته	در آتش چک و کین همیشه
از خاک غذا خور و زهوشه	در راه مدار آمد نوشه
دانا ز ناز و کی چه بخند	خون ادبای ناز و سنجند
کردم دمدت میشه زمراب	زمر آب بخور و باد و نایاب
در جک و حفا کمان آتش	دایم نددت بشیر آتش
سر غاله ز توجه پاک دارد	خاکبست ترا جو خاک دارد
دلوی کی کران باد کرده ز	ز ویشه چگونه شاد کرده ز
خون نش و بیاد کاب خدای	هرگز تو ز آب کیر مای

**املاک ناختم مامور علی کلیم**

بر خرخ دوازده سرایت	کان حجره و هفت کد حذایت
وان منت دین ده و دو موار	مستند غیر و شتر شیار
که راجع و کاه مستقیمند	که جمله آمد و کاه منند
وین طوفانه کی سیر تا بخیزد	و اکا میشان زندگانه مست
ماور و مستقیمند مسوار	ماور و مستقیمند مسوار
در حبش مرگنی خداوند	نکی و نذیت کرده بودند
دو سابقه علم رانده تقدیر	از حکمت و حکم خود بتدبیر
اجمله شایست کی بینی	ز اجرام سماوی و زمینی
دانی کی چودت راتع اند	از حکم قدم موع آید
بس صبح مدار جرم اجرام	کا جرم میرا داند اجرام

**دختر کو ای سیاده**







زودا کی بسط تمام که کی  
 زودا کی زکورتی برآی  
 زودا کی این درجه کل  
 زودا کی این بکست نشان  
 رکت مات ای خود مند  
 می دان یقین کی چون بدو کی  
 خون عو شدی از برای آدم  
 چست هو روح مذلم و کاست  
 امام شد و جهان بر آمد  
 از بجه رخص هو رستی  
 نه چشمه و شش شوره ناسد  
 دنا ز طفل خواجه ناست  
 کمرز الم کمر کجمل میرکت  
 در بر صفت خود دمی جان

زودا کی محیط عام که کی  
 وز کلبه و خاک بر آتی  
 تازی بشو کی راجه دل  
 در اغ طال خود شود جان  
 بشو حق و قبول کن مند  
 با خود بودی مرا کج بسو کی  
 انکار کنت کشت عالم  
 آن لحظه قیامت بود خاست  
 فراد ز اس و جان بر آمد  
 ز شش در شمع حجت  
 نه دند و رجا و خمره اش  
 خون بر منی حست و بجه  
 رویر کی زند کی زکمرکت  
 می دان کی بی بصل جان

جواب در وصف قیامت

صوفی جو سدا استقامت  
 خون بش ز اجل مرده هوش  
 مرگس کی طبع قد حق مرد  
 در شش حمت شود کم و کاست  
 کوجان نور است حرا سدا  
 خون صبح صفت و آذر حب  
 خون نغمه از دی بر آید  
 خون نقد سدا استقامت

مکشوف شود بر قیامت  
 در خود بند قیامت هوش  
 می دان کی نساغت او می شود  
 از چار کی رود شود راست  
 رجسم نور سخنر باشد  
 بنهان که در دل شب ریب  
 از کو رموا دلت بر آید  
 آن لحظه نور قیامت

قند

کفتاجه شو کی معص زدا ن  
 مآب روان صبره سنی  
 بالبلغا کنی براز ملک  
 از راه وای بجا بوند  
 بو طوطی طوطی آشنائی  
 بو یوسف مصر آفرینی  
 بو در خور و ماله و عینی  
 چن زکی بو آمیزد  
 کوش ز برای بو نفا ده  
 آماده و انت بادشا می  
 بر ماه و بو ملک چه داند  
 قدر تو کتی همن شناسد  
 کرمان نت غزان کوشد  
 ظلمت و فتور در دی لکون  
 الحق ره مصر جان کشادت  
 که هیچ برون شو کی کوان  
 ور نه بخان و زور بجه  
 عز که بر د ملک و مالک  
 نو مید شو کی در سر ایت  
 عز و ده جوید و شیرد نواک

بر خور مقام کن پستان  
 در سایه رکتان شینی  
 بر روی کلد و نوای ملک  
 از گاه برای نگاه بوند  
 عینیت کی در شمس بانی  
 در جاه دروغ اکثر شینی  
 خون صعب دیو و دزد کر مبی  
 بود و زح هوشن کر مند  
 توست چمن زرد و باد  
 بو خود نکنی ملک تبامی  
 یا ماه و بو ملک چه داند  
 کاملت کلد من شناسد  
 بکاره درو مکان کوفد  
 قطعت و و با و بر و ش خون  
 شهری جو جان تر انهادست  
 نستی زبنا و جو ر عزان  
 در لحظه عزت کند شکند  
 و رفاقه تپاه کرد حاک  
 کفایت منور زیر باشت  
 بهر بو نفا ده اند در خاک

کساز و شرح کفایت

آن کفح کی داد ازو شان بک  
 کفح ارجه نغور بادشامیت

کافی معکم و نحن اقرب  
 در لحظه جو دار دما یست



روح کی بادشاه گفت	طبعت کی ازدمار گفت
پتین مجامده روان کن	وان کج نمسته را عیان کن
برشس عدون نه اندکی رخ	تا راحت روح با من از کج
رخ کنش بهاب کجی	کجی شود کرلن برخی
هون یانی ان جنن مجالی	حاصل که کی ز کج مالی
بی حصه مکن برادران را	بی پیش خلافت چمان را
شوپاران را به کج رعبه	بی پاران را از کج رعبه
ناشت امر خورده باشی	زان ناطیه خور خورده باشی

فصل

گفتم کله دولتم شکستی	نوا گفتمی مرا خ کفستی
چو صوب صواب نیست قولت	چو ثوب ثواب نیست غفلت
عامت همه رعایت تو	حاصلت مرا غایت تو
کنار تو رمی جان است	لفظ تو مرا شمای حاضرت
دل شد ز تو تاب مرا عطا	احسنت و ز می حکیم و اعطا
ضامم کایم مصر خدم	در سایه دولت تو غنم
لیکن من خسته دل ز ناقد	می بر ایام سزا دو ناقد
گفت از دل خورش ناقد	بس خرم مشا و سوزی ره تان
کرد ز روشت بها بنامت	هودی ز ادب زاد راحت
زاد تریشین مطیه جان بس	دو شایع شرعت یار آن بس
در ویشان را ز فقر و ناقد	در راه تمام زاد و ناقد

فصل

هون عزم شدن درست کردم	نیا در مقام مست کردم
کناد دل خود کون نکه دار	حاضر شو و کیش سوی ره دار

از ظلمت تن خدا شود نور	نکرت بدات خود در حضور
منی بلبس و در عناس	حالی کی شوکی ز خواب سزار
نه بشکافد لاله تو	بدا کرده ز کلب دل تو
ز انگشت تو سه شود دو خمه	انسان پشای از صیه
بس تر که ز بقوت محتاج	جان از آذین بمسوا ج
بس نده بدان اک کشته	منی ن فریش خاک کشته
در باطن خورش نده کشته	بای هر خلیل مرغ کشته
مار اسبایی کنی هوس	دینکله تن بنام مولی
ز یک مذ شوکی بلا موت	همون عیسی نبد ناسوت
ایا خرو غریب و اجنس	تپه نامزد بتقد بر
از ظلمت حرف طبع بدون	آمی ضیاء حق خود دلون
در خود پنی ز نور مناسج	شکوه و زحاجه را ز مصباح

فصل

مذا از شوکی ز خواب غفلت	هون برداری عجاب غفلت
دم دم صف نگر و منکر	در کورست خود مصور
در خود دو ورشه نلو کیش	منی رخصه و غفلت حریفش
حیث فریش حشر منی	از عرقه روز بشد منی
از علم و عمل صراط ایمان	رهائی شودت مدده ایمان
وز مرد و بی فوج بسنی	شطاس ز طبع و دوح بسنی
یک بله کرلن کنی مولی	یک بله سبک کنی ز دنیا
می دان کی صراط در نوشی	از مرغ هر راست بر کدستی
زرد و رنگ و دوزخ از بند	وانکه بسنی بتقد در خود
نک و بد و پیش و کم بدانی	بس نامه انش خود بخوانی



از خلق نگو ثواب یا ای  
 وضو آن کنی از آمدن معلوم  
 از هادی ره را شوی دور  
 بای صبر این و آن نمی رود  
 در بعد صدق شاه کردی  
 نه جسم نه جان بجای ماند  
 یابی زینا بقا مطلق  
 حرم دل آلود گشت نانی

و فرست پند قباب مانی  
 مالک شود ز ترس نفوسم  
 و ز راضیه رضا بری نو  
 و ز مرد و جهان بر آوری دور  
 گویند که لاله کردی  
 بوست شوی حقایق ماند  
 بنی زینا بقا مطلق  
 گویان بقا جاودانی

مقام

هون داد دعاب هر سالت  
 حک کرد مرا خ بود مشک  
 بس داد خضر بقا و حال  
 اول ز ره و حق عن کف  
 بر کرد بیان بی حالات  
 از هر حد جسم من یان کرد  
 کرد از من و جان من یک راه  
 از خانم دست کرد اشارت  
 طاعت روح کرد نفس  
 معطر طاعتی کی کمره روش  
 بر طلق طبع بود معقار  
 نادر جو عیط شد امان  
 سمرغ علوم شد بیروان  
 بر طوبی معرفت دگر بار

بگشاد حجاب و محال  
 زو گشت مهر ادا حال  
 از واجب و ممکن و محال  
 و آینه ز لودم آمد در سف  
 در ظهور وجود و استقامت  
 مجموع مرا ارن و آن کرد  
 از عالم غیب و عیم آگاه  
 با سز بنم بسی عبادت  
 این جسم است و جسم  
 در شیشه و شوی و وقت و من  
 یا نادر عیط بود و مرتاد  
 مفاد محط شد بر همان  
 هون شد بنشین عیط باز  
 شد طوطی و عطا او شکر بار

شود

کن راه رهیب بر عجبایک  
 الصه بطالع صبا و ن  
 بکسستم دل ز مهر هوشان  
 از مادر و از پدر شدم دور  
 در تیه طلب بشام و شبکید  
 زان ره هر پریزه گشت نهی  
 کان نزل اولین مایه  
 شهرک دزد عظم ناهوش

منی بود و بوی غرایک  
 رنم ز مقام هوش و ن  
 آزاد شدم ز بند ایشان  
 گشتم ز دیار خوش مجبور  
 پیونیده همداد دینی بر  
 آگاهم بدکشت شعری  
 جای غم و موضع یاد بود  
 بکر نه هوش دوز آتش

صفحه

چو بود و زو و تعنی ز مردم  
 میزانه دران دیار دیار  
 که کان و ککاتش که از آن  
 ترکی و زنی بغوث و قصه  
 و ز سر و شش هندی دون  
 اصلش سه کرده و جمله غافل  
 مردن ملوک پند رعیت

بوش سه جای مار و کزدم  
 ازیم بلنک و شمر و کفتار  
 در پیشه و دشت و کوه تا زان  
 با صباغی امیر آن شعر  
 پریله و زرو و سکر و افزون  
 مانده رخ بر مانده در کل  
 بود در همه بدن فضیلت

صفحه

دیده سده بود از کوهی  
 با صفت بن دشت و زنی  
 بر ماه و اصل مهر و شور  
 فرعون زمان خوش هر یک  
 هون دتومه نشسته بر شیر  
 در بنه ر از هون بنکان

بصورت آدمی کرده می  
 مانده و کا و عید اصغر  
 غره سده جمله در زو و زو  
 نمرود مکان خوش هر یک  
 رانی ملک بجای شیر  
 بر تله و کبر هون بلکان



مسایه رخت شمرده خود را	مسایه و لپک دیو دزد را
بر طاق نهاده بفرمایم	هر یک شقی نفس و طایوس
بر ناز و نعل هر کس	خانا که نهاده زانغ و کرکس
در منزه رو چو در هر یک	خوک و خوک صفت در تک
جمله خرد و کی از ایشان	هر یک کله داور داشت زبان

صفحه دوم در شرح اماره و غرض بیجاکی

ز آن نوحه بدم بگویم دیگر	بروی بدم گویم دیگر
جمله سه سر و دوروی یک چشم	بر دوزخ و خواب و شوق و خشم
دن کلاه زول مکدر دن	دانه نه صاحب التعمین
دیوان همه ملک آدمی رخ	کنکاین همه و دهنده با رخ
منقام سخن خزان ناطق	کادب ملک و بطن ملوک
پوشیده زغات ریا دلق	و نذر کو خزان نشسته ناطق
صوفی صورت و ملک از صوف	کافی هست و ملک و کون
لفظ حکما گفته لیکن	دو سکن چهل خانه ساکن
عادت سده جمله را عبادت	ز احمد سده از بی بیادت
در صومعه ساخته خراباب	می کرده حلال بس بیانات
رخ و شش نوزد دختر ز ز	ور زهد نگشته بر در ز
در وجود ولی زحمت طبع	و اعطایه از عادت طبع
کنار درشت شرم کمر	منقامه سرد کم کرده
بس گفته دروغ از کی زار	هر لحظه بر آید و عیب
در دست گرفته کلک نوکی	و افتاده بر و زین یک نوکی
اعمی و بصیر خوانده خود را	تا باغ و بید خوانده خود را
بران رخیخ و از میدان	جمع آمده شان بسی میدان

صفحه سوم در شرح اماره و غرض بیجاکی

دستم بشت او را با ش	ملک سر همه دزد و دزد و تلاش
نان دجست و دون و نایاک	مردم کش و دروغ و بی باک
هن خرمه در خلایب ماند	با یک همه در عجب ماند
چهاره و جب نعت و مال	هر کشته تبه طوب آمال
ملک نثر و فرات جفته	مغفور در دوزخ و خلیفه
هر یک که از سوی برادر	دو یک دگر او فاده میوار
آن قصد هلاک این می کرد	وین خون حات کن می خورد
بار و دوزخ و زده یار	شادان دل و می کار
ستان همه از سراب غفلت	نذر سده و شش خواب غفلت
آدم صورت و لی ز تلبیس	در شوق و حیل هر یک البس
ماجرای صفت و لی همیشه	دو لایق و کفره بشه
رانت و فتنه و یار و ج	سند و سن و خرد و باور ج
دجال چاره لی ز دعوت	هر یک زده و زلف عیسی
ملک چشم همه بیان دجال	بس و جمل کشته بحال
بس ماند زانفار بشن	کم گفته ز انظار بشن
تا رخ همه از چاه آذر م	مذسرت و کینه هر یک بی شوم
در مایه و دن جمل مغرور	حله بهوار چن و هر

حوادث آن که در کی و صفت علم شمرده اند

هر آن که می یک بودم	در حال زبیر بر رسیدم
کنها چه کنند و این چه شهرت	و ز دانش و عملشان چه برت
کشاکی دیار غافلان است	مکذ و کی نه جای غافلان است
ده نوح کی نمی شنیدنی است	نقوم و عذاب او چنین است



انها همه کرجه املک نارند	گشاده ناردل جوانند
زان رو که بدند حله کساره	از نارند یک تن آگاه
مت آن دو گروه را شب و روز	بغض جوانی بد آموز
در مهر و بیاض اند مشهور	در حب و ریاضت مغرور
ترو زطت بر ریشانشان	مرغ و مصت و زهره تمشان
ان نوم سووم بیک مالک	در نفس بیاق اند مالک
مستد ز حرص و مال و نعمت	مستملک اکل و شرب و شوب
میان ایشان بسان مصره	بهرام سپهر و ماه و زمره
کردنم کنی و مال ایشان	عزت کمری ز کمال ایشان
چون گشت مرا پیش و معلوم	حال شه و امل آن سر و بوم
کردم که آنه زان هودلی	زان نوم شدیم دور حالت
چون باد صبا جان شتابان	پویان شب و روز دیوان
با از پی ریختن و بی سد	کردم گذر بشهر دیگر

صفحه دوم

شهری دزد جو خلد خرم	املش همه ساد مال و غنم
حوش طوق و طریف و قرب صبر	با کوزه دل و نگو سیرت
در مار من اهترلم امن	در سکن اصنام با کن
چون راضی جامع و جوامع	آرام گرفته در صول مع
کو مریمه حقه و فاسد را	سرور همه صفت و صفایا
نه آرزو نه کین نه کبر و کس	نه رخ ز کس نشسته بر کس
بر کز سده در محیط طامات	نقطه صبه از خط فرات
زان حال بدل و حال کردم	از درد و سول کردم

کنما چه کنند و بر جایت	اما کی نعم جان مرا است
کنما کی مقام ز آمدن است	و آرا مکه و نماهدان است
بسیار است جا و دانی	و است سرای کامرانی
هر شد درین دیار مدست	مستوی نامدار ترست
ماضی و اما مش او بر دست	دردی کردن مقام بردست
لکن نه مقام شب بگذر	دردی گونه جای شب بگذر
عالی تر این مقام بیانی	فروخ و این مقام مانی
این شهر اگر چه مخوفت	حالی ز راه و بی عیوب است
املش چه عوام وجه معارف	بکسر همه عاید اند و عارف
لکن ز صفا و روح بیرون	در نور و در جمل مغرور
که گاه بخشش نارینند	در روز و در غار زینند
زان مرتبه شد و گذشتم	و شب و فرازی نوشتم
در خطا خطری دویذم	بابا ز خطه رسیدم

صفحه اول

دندم و شر و شهر بپشتن	آراسته سکنی نو آیین
آلود و ساکنش اندک	مردم مذاذد و رنگ یک
و انما کی در و مقیم بودند	دو بهره فرون حکیم بودند
بودند و نورش دراک	در شوه و علم جت و جلاله
با همه شب و روز در تو کمر	تقدیر گرفته از تصور
بودند و طول عطایان	در روضه و مردمی کدازان
و آنست همه در محار دی	و آگاه سده ز راه عشقی
مارغ رید و خوش مشعل	عالم خود و غیر مغرور
چون دند و داند بصر کردم	رخ باز بسوی پدر کردم



کین است مدار و مرصد ما	دین است مقام و مقصد ما
عوان یا بگیتی عجب بلند است	دانش کی مقام را بلند است
گشتاکی سواد رحمت این	لایب کی بلاد حکمت این
نیجاست نظام اهل حکمت	وین است مقام اهل حکمت
این پاک روان نامدارند	کایان و صدور این دارند
آنجا کی نفاذ اندکی غم	مای بر چرخ و جبینم
این مری عجب رفیع است	وین منیر لقی عجب منیع است
لیکن درجت و رای او است	در بحر طلب در شرف است
کجا کن این حدود باشی	هم دست صفت وجود باشی
درجه کی رفود شوی یگانه	هم باشی عاجز زمانه
کان کست فود در رخ اخضر	امن بود ز جور اختر
خاصه کی بین سرای وایوان	فرمان ده و مالکت کو ان
کمرین درجات برترای	از کون و فساد برترای
زان ناحیه نیز یک چشم	کمر هم کذر بصد چشم
بسته کمر و قدم کشاده	میش و دل رجا و بهر داده

**منظومه قدس**

تا باز بدین کشت باغی	بر هر طریقی رکل جبرائی
باغی هو جمال دل ان خوب	آراسته همچو روی مجید ب
در باغ بسی درخ نبیا	درخت درخت تحت دیا
در سلسله تحت کوده محراب	در زرد درخ چشمه آب
بر لاله و مرعزار هر دم	بر ناله و سرخ زار مردم
بزمشغلها و ناک بلب	بزمشغلها و ناله و کلب

بر هر طریقی مزار غرنده	بر هر طریقی مزار غرنده
سایق بمان خونده لاله	واکنده نیند در یاله
لکرمه سوار اشجار	نارخ و ترخ دوق اسرار
موجود در و عجب بشو	مجموع در و غراب سر
میش زلفا حدقه رهور	سقتش بصفت دقیقه ر نور
حداک بد ز سر و لاله	آن منزل غیب بجای نبیا
شد نارخ و تر سر بر پشت	در مشند خود خطیمنت
مکذات مرا و کت بکذر	کین حات نگار نب رهبر
کفتم که زحیب این بود	وز هر هرات این بکلف
این حای سودن جوای است	باری بر کوی باجه جای است
گشتا کی مقام من که روح	بل عظم و روح را منو حم
این سدره / منها کی خواهدی	انگ کوه عجب ماندکی
زانش بوقفم درین بوم	کین است مراقب مقام معلوم
نوام کوه پس بگو شوم	وز کوشش و جهد خود کوشم
از نقطه خط خطه رفوش	یک امله و دگر شدن بش
هون بصره و عذر ووش خواهد	گرچینت احراق و اماند
هر حق و همت شعا عش	کردم بکه شدن و دأش
شفا دادم راه بس دل	می کردم منزلی دو منزل

**صف نفس راضیه**

ما کث بد ز روزی از دور	شهر عشق جان فرای و نور
امن ز نوای زمان	خالی رشواک رکائی
ناصر ز ملک در و غنا صد	با نوده طبعش معاصر
کردون سده مرکز محیطش	اخر سده نقطه بسیطش



از آب و هواش خون و صفرا  
 نه کرم ز شرکی هوایش  
 هم از دم زهرور خالی  
 معده و دران طریقی چند  
 افزون ز چهار صد نمودند  
 از جام رضا شراب خورده  
 چاره زحمت خوردنی  
 سوزیده و نورناک خون شمع  
 بی ماده و صحت میوئی  
 خون طعمه و درتشان بددم  
 نزدیک سدم سلام کردم  
 مرخندگی در نطق ستم  
 زان طائفه خوردند ادکتر  
 تساحت کسم و کچه بشاحت  
 نین گونه همدستی بودم  
 زان ناجیه ندرهم براندم

صفحه مضامین

در عالم غیب و عجب هوایان  
 از دست فزات خورده دشنه  
 شعلک شت شرکی کشته  
 شهری خورشید جان برای کسی  
 اندک تو از ان گروه دیگر  
 و ز دروه ز ذات در گذشته  
 در عالم مقام بویان  
 همچون مای در آب شسته  
 ستغری جت و هوکی کشته  
 تا کشته و در گزید در غف  
 اندک مومنی در و مجاور  
 از طور صفات بر گذشته

اندر

آوازه ارجع شیشه  
 یک دلعه در صفار یک ظن  
 راضی رضا و رضی حق  
 در روضه قدس همچو لباب  
 جمله سده ارشتم تشنیم  
 هم شرب بحر حق جسته  
 در آتش و آب نفعی بسم  
 از داده و عشق مت مطلق  
 و شیار خدای مت مرت  
 دیوانه در هر گوش مرک  
 بی مای سده بسوی بیفات  
 با خراسته روت مکانی  
 در دنده هر حال دده  
 در دوق بحال کشته مشغول  
 زان فربه بفرق روح گردان

صفحه مضامین

دندم نظیره و موافق  
 از باده و عشق مت کشته  
 دل سوخکان بیان له  
 اشاج دخی عشق کتاخ  
 متان همه خون هزار دستان  
 از آله هنای جفت زارکت  
 بیره جانم در تازکی  
 تویی همه عاشقان صادق  
 درستی شوق بت کشته  
 خون آبه رشون دریا له  
 همچون عشقه بعوت شاخ  
 پس کشته و کی زدت دستان  
 و ز مویه و هوکی در نزارکی  
 یاران همه حجازکی

چشمه بود شیر غازی و اما در حیرت غازی



احباب خطاب اشد هم  
جلوه که اولیا و ابرار  
سیران و مبدی عالم  
و انفا کی دران دیار بوزند  
شعرت شون و دور بوزند

درب هو اولی از اهل عشق عاشقه

و ادب کباب اشد هم  
نموده اصفا و اهرار  
سیران و اسیر میرا دم  
زمان بر این چهار بوزند  
لکن بچار جوت بوزند

بوی دندم هرین و غلش  
سلم همه ملک باسلان  
درما در و درین سده عات  
اورحت خف و صورت یک سو  
لکریخته از عرق استی  
از اشد بی شامه ملال  
دانسته کی کسوت معانس  
الله کرده حله از بیم  
الله چهار هفت دین  
دانشه کی حق نصرت و هفت  
زن ناز و یا لعا جشده  
بس مت و خراب و مفزات  
طیاب چیا فکده از دوش  
ملاش و قلندر و جفا کار  
افاش صف زهت او باش  
بس بای و پرواز و شمع و شاهد  
در صومعه حله ختم و مست

از آتش و آب کرده مغزش  
بوسن همه ملک دور از امان  
دور کی کش و جریعه خوارشان  
لکریخته و لک و رفته از هو  
آخته جمله در مناسی  
وز سحر و شهود در نه در حال  
هر حرف کی گفته ز نایست  
جان یافته در سراج و جسم  
از خار یک یک ده دین  
مظنون نه و یاس ظنست  
در مصطفی نالها شنیده  
با دوست هفت در مناجات  
لک سر هم سر زدن و مهر و ش  
ملاط و مقام و ستمکار  
ملاش سخن لفظ و ملاش  
در غار و حال جمله ز آمد  
جام می و زلف دست در دست

کرده همه از دل نیاز کی  
در گشت بکلیت یام ساغس  
در سجده گرفته زلف دله ار  
لب و لب دوت در شمع  
چون همه در سر مناسی  
دائم همه را بجای مصوف  
ورده همه و در جیره یار  
این بوم بند خود سلمان

صفحه دوم از اهل عشق عاشقه

منکام نمان عشق بازی  
منکام رکوع یار در بس  
افاده روحان او را  
دیده و دیده بانقصد  
در فرقت زلف و خال یلیق  
جام می و زلف یار در کف  
فلک همه ملک حرف و اسفار  
و شارع شرع و راه امان

دراغ صفا جو کل شکفته  
ربانی را شمرده از دین  
ربسته بدک ز عشق زار  
مطران عشق و جالین برور  
گزاره بیان خط نمان  
بامین نان بدست جریید  
هم بله و بلبشان جلبا  
را خرا امر مجموع عینی  
در نیت جادوم آر میزه  
برده برص و جذام چنانها  
هم کرده تن فروده زنده  
چون عیسی بای تند سوزن  
رو از کان بسوی لاهوت

بوی دندم در کز نعت  
ترساک را گرفته آسن  
کتب همه خاکش را زار  
در دیر و کلیسا مجاور  
در سلسله سازه و اب آسا  
تیس همه مردم توحید  
هم نال و بلبشان هویدا  
بسته خرطبع را بقوکت  
از ملجیم و سوزنده  
چون عیسی پاک در جهانها  
هم کرده روان مرده زنده  
نایسته بند رسته تن  
مطلوب صلب کلاه ناسوت

صفحه سوم از اهل عشق عاشقه



دردن بودن جوفی	دندم همه و غمی و شومی
بر جبهه غبار عشق بذا	دل کرده بیان دست بضا
در خود همه کاو زرد گشته	یک بر همه آب درد گشته
کماله بر سارکت بدید	از غات ساحری بدید
چل و زگر زنده بهر یما	مطورشده که مناجات
فغان خودی فکده از بای	دروادی نفس مانه و جای
با خواسته بعد من و سلوک	بوم و عیس و بهاب نبوی
بشده بکش دل انا الله	مشاخ غجر آتش راه
ارنی کمان زعایت شون	مدعوش ولی زعیت دوق
جسم همه باره باره خون طور	مخون مسی فاده رنجور
مرکوه زرتو تجلی	دیده دوهزار عکس موسی
امکنده عکای مستی از دست	بس گشته همار و زو شده دست
و عرصه زده و مجید	بس کرده همان ده ادره دز
داده ز عمر بهوت رب	میرا از اده و دو شرب
کرده بهصار عقل ذراک	مهر محروم و داس را جاک

**منه و چهارم از اهل شریعت**

قوی دندم در کتب و رو	هوا شد رست و عالم افروز
بی عشق و ترار و صبر گشته	در مستی هوش کبر گشته
زردت صفات و مود این	جاماست مقام و میرد دن
آتش کده را رخ مجاور	در آتش عشق خون مندر
در خفته جان سده ندیم را	ن کرده اند اکلاخ غم را
هر که حشید و کرده از دل	مد جام جفان نای حامل
افزون واد در دماوند	فخاک هواش بسته در شد

بی هم و امید هنر سیاهش	در آتش مهتر آخه رخش
ماند خلک رفته در شار	بی حرف و جبرم در کار
در آتش خلت از ره شوق	دیده و خلک روضه و دوق
در آتش عشق دنده مطلق	ار نور سن سلالت حق
هر که و خلک بت شکن بود	بی پاک ز آرزو و شرم بود
ز المکث و طان شهر خورده	وزشت فراق تر خورده
در غار و نا جو طاف مجبور	افاده ز مادر و پدر دور
اول ز تار و در کذب گشته	بس از نه و مهر و گذشته
وانکه ز همه روی شده مان	نهاده اساس کعبه را ز
کرده ز برای قرب بردان	از مروت روح خوش قربان
سرمه و بیخ تر تسلیم	خلق بشر آمد بی بسم
قران کرده بر غم ما بابل	و آتش عشق دل هو ما بابل
ادرس خوش گشته هر کس	طاوس و خنجر و زاغ و ککس
بس دنده بنور دنده و حال	دیده همه را بوث انفال
خون کش دلم بنور آن جمع	مانده بسان شعله رشع
زان طایفه شمر خیم و شاد	بی واسطه و گذشته از ادا

**صفت شریعت**

دندم ندیم / ادا شیم	یک بر دو خوش مقدم
کیا دنده فقر مطلق	درویش ولی تو المکر حق
سردار سر بر فقر و آگاه	سرسر آید هوید ا
ماند جراح ماه روشن	لیکن حشبت سیاه روشن
خون ماه جراح بنای سیاهی	مکرمه ز ماه تابناک
گرچه مثال آدمی بود	در خلوت خلت آن دی بود



در داد کی خرد و تو بالایش  
 منزل بدلتش خطاب لولا که  
 از کوی حدوث رفته من باز  
 در مقصد صدق و خلوت بوق  
 از طوبی و سدره بر کزسته  
 سیم رخ صفت زیام کمن  
 بی خود نه برای آنمائی  
 برده مقام تی مع الله  
 از ادنی دمس مودب  
 از دین دنده رجمان بن  
 در مانده غایت مدایت  
 هوشد سده زور اوسد  
 در آینه دنده طلعت دوست  
 مانده بیان شمع در جمع  
 یک نور نقش سده سکبار

بدیده بر خضر و سیر لیماس  
 مقصود لما خلعت الافلاک  
 در نور قدم رسیده آنا  
 دوان مدائق ساغر دوت  
 وز کوی و عرش در کوشیه  
 ریزه بقاف تاب قرین  
 رفته بعروج اسما کی  
 از بحر سینه نکلت راه  
 وز حدیثی دلش فضا ب  
 بر دوخته دنده رعیان بن  
 بس کمنه دلش ترک غایت  
 بس کرده بقهر نفی هوشد  
 و آگاه سده کی آینه اوست  
 بی واسطه رقتله و شمع  
 بی رحمت مهر و آب و دیوار

فصل

چون صدر رسالتش بدیدم  
 بسناخمش کی مت محار  
 بشاخمش که شاه تازست  
 سلطان ملوک و بر سر است  
 داذم صلوات بر روانش  
 اشاع و رایدم شا کوی  
 صدقه پاک پاک جان را

و آن قدر و جلالش بدیدم  
 بخ خردت و ناز او بار  
 فرخنده همجو حجاز است  
 یک باب بلبله رقرش است  
 صدوسه زدم بر آستانش  
 اتباع و را بدیم دعا کوک  
 مادر دیم موحدا نرا

دندم و همه مذک میرا  
 چون دند مرا نذر خود داند  
 بنواخت بلطف و احتیام  
 نقل در دوج بطق بکشد  
 گوهر ز سیه بان می کرد  
 لک میوی دوشاخ گردی دست  
 چون لطف بارکش بدیدم  
 ز الماس خرد در کی کمی مف  
 وزن واقعه استقام اناد  
 کمن کی مصطفی رای بس  
 در عشق کی بود من و تو  
 مستم کی شد داد ار  
 منصوب کنی معن معبر است  
 صفات صفات را رها کن  
 کمن عجبانه بر دهر  
 کنانه همان کی بر مرکز  
 آن عمل خطیر مذکی و ماند  
 عملش مقام من واد اش  
 در منزل لودنوت جبریل  
 کینک نکه کنی درین فن  
 چون ناک بدیم آن نکو بود  
 نوری دیم زور در نور

از واج مطهرات او را  
 دستم بگرفت و بشش شد  
 نهد کمال و احشام  
 درهار که آن بهارون داد  
 جوهر ز غرض عیان می کرد  
 و آگاه چهار کرد و یکست  
 زو کمنه بهر خود شد م  
 آن بود منه کی بیری کمت  
 بی المکشی را هم اناد  
 کنا کی دوین ز راه بر کید  
 کی ماسد بر مصطفی دو  
 در عشق من و معین صفار  
 مرفوع کنی معن معبر است  
 و از ابد و هفت مصطفی کن  
 نامد مقام سدره برتر  
 ماند مقام سدره عا جز  
 نه جوهر هر مذکی و اماند  
 لیکن عشق دورخ کا داشت  
 و اماند نه چون سرانیک  
 بیری و بیری نیست جرم  
 او من و بیری هر سه او بود  
 آن نور و لی ذ دنده مستور



سند خمره ز نور نور دیده  
 خون دیده و کیش کور و کشت  
 خون دیده بوف من ماندم  
 من تی من سببک ره از من  
 من این بود بود باقی  
 مادیده بجای بود می دیده  
 زب مشردگی شان داد  
 و من نکه کی این چنین تلو گمت  
 خود گمت حسمت و خود اشنید  
 بس باش سن کی نسب و الله

کان نور دیده بود دیده  
 کفار صبا زان مدر کشت  
 زان شش دندم و براندم  
 مای من و من ماند دو المن  
 خون مانی کشت باقی  
 خون دیده ماند کیش بشینه  
 خشنده معمل و نطو و جان داد  
 خون من بندم بدالک او گمت  
 زان روی باغچه نموده و دیده  
 موجود حقیقی سوتی الله

۳۵۹

مست کتاب مصباح الارواح  
 صباح يوم الخميس العاشر من  
 شهر ربيع الثاني سنة ۱۲۸۵  
 في دار الكتب بمصر  
 من لى على يد



خرو من در زیارگاه بداید  
 عاشق زین و دل نکند یاد  
 صبح ها اله القدره عشق  
 خون منی بالا رود رستی که  
 که مثلک دیو تر خواب را یاید  
 سوخته و بادیه حیات روی ارد  
 صبحه داران و سگند و رویش

نخه و فریاد ارسپاه بداید  
 مرد تو الکر مال و جاه بر اید  
 کن موی روی او بکاه بر اید  
 و سف مهای رفته چاه بر اید  
 صبح دران روز جاشگاه بر اید  
 میر کویش و غری کاه بر اید  
 ارفعه قباد و صریتاه بر اید

در



۳۵۹



ساز خیره ز نور نور دیده  
 خون دیده و دلش لور و لور کشت  
 خون دیده برفت من مانند  
 من کی من مذمک ده از من  
 من مانع بود بود ساقی  
 مادیده بجای خود می دید  
 ز سر ارکشی نشان داد  
 و نکه کی لین چپن نکو آمد  
 خود گشت خدمت و خود اشید  
 بر باش سر کین و لعه  
 کتان نور مانند بود دیده  
 کفاره صبا زمان عذر کشت  
 زان مش بدیدم و بر اندام  
 نای من و من باید ذوالمن  
 خون مانی کشت کت باقی  
 خون و نه ماند کیش بشنید  
 بپشنده عمل و نظر جان داد  
 خون من بدیدم با نکت ارگمت  
 زان روی با نور نور و نور دیده  
 موجو حقیقی سوی لعه

مشق قلم مصفا

صاحب این کتاب

شیخ حسن بن علی بن محمد

دانشمند المصنف

در این کتاب



خیره مزبور بارگاه بر آید  
 عاشق ارق ز جان و دل دیار  
 صبح حاره افسه در عفت  
 خون روی بالارود ز سحر  
 که مشک دین نور و خواب را یار  
 سوخته و بازیه دیار روی آید  
 صبحه داران خون اند و دین  
 خیره و فیا دار  
 مرد تو عالم  
 که در این کتاب  
 رستف معنی و فخر چاه  
 صبح در این در جهان شاه  
 میر لور و دین شاه  
 ارمه و فیا و دین